

کوچک جنگلی

داستانی از زندگی و مبارزات
میرزا کوچک خان

امیر حسین فردی





تا وعده گاه، راهی نمانده بود. باید میان بیشه انبوهی که پیش رویش بود، می رفت و در شکاف توسکای سوخته ای پنهان می شد. آنجا محل قرار بود. پاهایش تا میج میان لایه ای از گل و برگ های زرد پاییزی فرو می رفتند و سنگین بالا می آمدند. زانوهای می لرزیدند. از شدت گرستگی، رمقی برایش نمانده بود. باد سوزناک و گزنده پاییزی از لابه لای درخت های جنگل می وزید و او را درهم می پیچید. ناگزیر تنه درختها را می گرفت و خود را پیش می کشید. میرزا به زحمت خود را به آن توسکای سوخته و تنومند رساند. ایستاد و نفسی تازه کرد. بی اختیار لبخندی زد و آهسته گفت: «بسیار خوب، میرزا کوچک. بالاخره نمردی و به وعده گاه رسیدی! حالا باید خودت را از دید گرگ و گراز و قزاق پنهان کنی تا اسماعیل بیاید.»

نگاهی به شکاف بزرگ تنه توسکا انداخت. درون شکاف، بقایای خاکستر اجاق چوپانان و هیروم شکنان دیده می شد. داخل شد. آنجا از

سوز سرما و شلاق باد در امان بود. روی تراشه‌های نرم و خاک برگهای کود شده نشست و به دیواره شکاف تکیه داد. بویی شبیه بوی قارچ و پوسیدگی در آنجا پیچیده بود. میرزا نفس عمیقی کشید و خود را به آرامش آن غار کوچک سپرد؛ پلکهایش را روی هم گذاشت و به فکر فرو رفت.

بعد از چند سال، دوباره خود را در جنگلهای گیلان می‌دید. در این مدت، خیلی جاها رفته بود: تهران، قم، گنبد، باکو، تفلیس. اما هیچ جا برایش گیلان نشده بود. میرزا دلبسته گیلان بود. روزی هم که به جرم خرابکاری از آنجا تبعید شد، با اندوه از سرزمین مادری دل کند. کنسول زوس او را عنصری نامطلوب تشخیص داده بود و باید از آنجا می‌رفت. ناگزیر، دریا و جنگل و کوهستان را پشت سر گذاشت و تن به تبعید داد.

اکنون باز هم آن رنگهای آشنا و چشم‌نواز را می‌دید و عطر مست‌کننده جنگل را استنشاق می‌کرد. به خواهرزاده‌اش، اسماعیل، خبر داده بود که می‌آید. حالا آمده بود و انتظار اسماعیل را می‌کشید. از شکاف درخت به بیرون نگاه کرد. باد پُرکوب می‌وزید؛ آخرین برگها را از شاخه‌ها جدا می‌کرد و آنها را تا مسافتی دور با خود می‌برد. شاخه‌های خشک در باد می‌شکستند و درختهای تناور می‌لرزیدند. جنگل انگار دریای توفان‌زده بود. آرام و قرار نداشت.

دُرگِرگ و میش غروب، زمانی که باد بوی خوشایند آجاق چوپانها و هیزم‌شکنها را در بیشه‌ها می‌پراکند، صدای پایب شنید؛ کسی می‌آمد که برگهای خشک زیر پایش خش خش می‌شکستند. میرزا دلش از شوق لرزید. به بیرون نگاه کرد. در روشنایی خاکستری غروب، اسماعیل را شناخت. سالها بود که او را ندیده بود. دستخوش

تشویشی شیرین شد. اسماعیل یکرانست به سوی او می آمد. میرزا صبر کرد تا اسماعیل نزدیک درخت برسد. بعد صدایش کرد؛ آرام و نرم: «اسماعیل!»

اسماعیل با شنیدن صدا، بی تاب شد. چند قدم باقیمانده را دوید. میرزا قد خماند و از شکاف تنه توسکا بیرون آمد. مقابل او ایستاد. اسماعیل با دیدن اندام رشید میرزا و چهره گیرای او به لکنت افتاد:

- سلام، دایی جان!

- سلام، سلام عیالکم. ماشاءالله چه بزرگ شده ای! او را در میان بازوانش گرفت و بر سینه فشرد. چند بار صورتش را بوسید. اسماعیل پرسید: «دیر که نیامدم؟»

- نه، به موقع آمدی. حرفهای زیادی بود که باید می گفتند. حُب، اوضاع اینجا چطور است؟

اسماعیل دستی به پیشانی اش کشید و گفت: «دیگر کسی جلودار سالداتها و قزاقها نیست. قنسول روس هم بر اسب مراد سوار است و هر طور که میلش می کشد، فرمان می راند.»

- پس اوضاع آرام است!

- از این نظر، بله! درست مثل آزمون گورستان! میرزا آه کوتاهی کشید، دستش را روی تنه درخت گذاشت و گفت:

«از دوستان، کسی خبر دارد؟»

- بله، با بعضی ها هم مشورت کردم. حُب، نظرشان چه بود؟

- متفق القول بودند که امان نامه ای برای شما از قنسول روس بگیریم. این کار را عاقلانه می دانستند.

میرزا، که متفکرانه به زمین نگاه می‌کرد، بی اختیار سرش را بالا گرفت. در آن گرگ و میش خاکستری بیشه، برق نگاهش را به چشمهای اسماعیل افکند و زیر لب گفت: «امان‌نامه؟!»

- برای اقامت بی دغدغه در گیلان این تنها چاره کار است. نظر قریب به اتفاق آقایان همین بود. شما هم اجازه بدهید که ما اقدام کنیم.

- چطوری؟

- امشب یا اگر نشد فردا صبح، به اتفاق تعدادی از ائمه جماعت مساجد و آقایان معتمدین بازار رشت، پیش قنصل می‌رویم و این مشکل را حل می‌کنیم.

میرزا کمی مکث کرد و لبهایش را روی هم فشرد. بعد چند قدم در اطراف زد و روبه روی اسماعیل ایستاد.

- به آقایان از قول من سلام برسان و بگو که فلانی آمده است تا بماند. وسیله اش را خودتان فراهم کنید. دیگر برگشتی در کار نیست، مگر جنازه ام. تن به تبعید بدهد.

اسماعیل ملایم و دلجو یانه گفت: «به امید خدا، تا فردا همین موقع امان‌نامه را گرفته ام.»

میرزا سکوت کرد. اسماعیل گفت: «برایتان کمی غذا آورده ام. حتماً خیلی گرسنه اید.»

- بله، گرسنه که هستم. اما اقامت در سرزمین آبا و اجدادی با امان‌نامه یک اجنبی، گرسنگی که هیچ، زنده بودن را هم از یاد آدم می‌برد!

اسماعیل خورجینی را که بر دوش داشت کنار درخت، روی زمین گذاشت. دستاری از نوى آن در آورد. مقداری غذا میان دستار پیچیده

بود. به میرزا اشاره کرده و گفت: «بفرمایید، دایی جان. تنها که گیلان دست اجانب نیست؛ همه مملکت در کمند بیگانگان است.»

میرزا حرفی نزد. او خود بهتر از اسماعیل می دانست که در ایران چه می گذرد. کنار دستار، روی فرش برگها نشست، پشتش را به تنه تنومند توسکا تکیه داد و مشغول خوردن شد. آسمان نیلی بود و جنگل خاکستری. چیزی به شب نمانده بود. باد سوزناکی می وزید و از لابه لای درختان جنگل، صدای محزونی به گوش می رسید.